



پیغام عشق

قسمت پانصد و سی و نهم





برگرفته از برنامه ۸۸۹ گنج حضور، غزل ۵۳۷ و سوره بلد:

سوره بلد:

آیه ۱: «قسم به این شهر.»

این شهر فضای یکتایی است. فضایی که انسان را و تمام کائنات را دربر گرفته است. بی‌نهایت و ابدیتِ زندگی که با ذهن درک نمی‌شود. نمادی از تصویر بیرونی آن فضا، فضایی است که میلیاردها کهکشان و خورشید را دربر گرفته است.

آیه ۲: «و تو در این شهر سکنا گرفته‌ای.»

انسان این لحظه (و همیشه این لحظه است) در فضای یکتایی سکنا گرفته، حتی اگر به آن هشیار نباشد. انسان در فضای مجازیِ ذهن به هزاران سو می‌رود، در یک فکر کوچک گم می‌شود، پشتِ سرِ هم فکر می‌سازد، فکری که دائماً تغییر می‌کنند و متناقض هستند و بسیار ناپایدار. به این ترتیب انسان غافل می‌شود از این که در فضای یکتایی سکنا گزیده است و غافل می‌شود از این که همیشه این لحظه است.

فضای یکتایی دربرگیرنده همه جسم‌هاست ولی از جنس فرم نیست. همه حیات، برکت و زیبایی از فضای یکتایی می‌آید. سکوت و بینایی زندگی در آن فضا هست. آن سکوت، آن فضا فرم‌های با برکت از جمله فکری با برکت خلق می‌کند. ساختارهای نیک و خلاقیتِ زنده و شادی‌آفرین از فضای سکوت، از فضای یکتایی برمی‌خیزند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

گز عدم ترسند و آن آمد پناه



مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

به جز منِ ذهنی انسان، همه موجودات در کائنات مشغول ستایش آن یک زندگی هستند. همه موجودات به غیر از منِ ذهنی انسان مستِ زندگی و به خرد او وصل هستند. آن‌ها از زندگی شراب می‌گیرند، رقصان‌اند و کارشان را به زیباترین شکل انجام می‌دهند. یک سنگ می‌داند چگونه به طلا تبدیل شود، باران می‌داند چگونه ببارد، گل رز می‌داند چگونه باز شود، جنگل‌ها، حیوانات، رودخانه‌ها و کوه‌ها در هماهنگی کامل با فضای یکتایی می‌گردند و کار می‌کنند. هیچ کدام از آن‌ها درد و غصه تولید نمی‌کنند.

در کائنات تنها یک باشنده توهمی می‌تواند خودش را از فضای یکتایی جدا کند و آن منِ ذهنی انسان است که از فکرهای همانیده و بدونِ ناظر ساخته شده. منِ ذهنی یعنی عقلِ مخرب و پر سر و صدایی که خود را دائماً داخل فکرهای به هم چسبیده و دردساز حبس می‌کند، آن فکرها را می‌پرستد و عملاً ستایش می‌کند زیرا دائماً به گردِ آن‌ها می‌گردد و از این طریق مسئله، دشمنی و درد تولید می‌کند.

اما انسانِ گم شده در منِ ذهنی هم در فضای یکتایی سکنا گزیده است فقط از آن آگاه نیست. جایی غیر از فضای یکتایی نیست. و تو در این شهر سکنی گزیده‌ای. پس آگاه شو، فرقِ تو با بقیه باشندگان این است که باید از گذرگاهِ سخت عبور کنی یعنی باید هشیارانه و با اراده و اختیارِ انسانی منِ ذهنی را ترک کرده و به گردِ این شهر یکتایی باز گردی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

می‌گرد گردِ شهرِ خوش، با شاهدان در کشمکش

می‌خوان تو لأقسیمِ نهان، تا حبذا هذا البلد



«لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ» یعنی «قسم به این شهر».

آیه ۳: «و قسم به پدر و فرزندی که پدید آورد.»

پدر زندگی است و انسان‌ها فرزندان‌ش. انسان و آفریدگار یعنی زندگی از یک جنس هستند. فرزند یک طوطی، طوطی، فرزند یک شیر، شیر است. انسان فرزند آفریدگار، خداوند یا آن یک زندگی است. پس انسان به تجلی درآورنده آن جنسیت است. در انسان کیفیت‌های خدایی ظهور می‌کنند و بیان می‌شوند، به شرط این که هشیارانه از گذرگاه سخت عبور کند و این لحظه (که همیشه این لحظه است) گرد شهر یکتایی که کائنات را دربر گرفته است بگردد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۸۶۲ و ۲۸۶۳

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد

خاک را سلطانِ اطلَس پوش کرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان



قسم به این شهر، و تو در این شهر سکنی گرفته‌ای و قسم به پدر و فرزندی که پدید آورد.

آیه ۴: «که آدمی را در رنج و محنت بیافریده‌ایم.»

انسان حبس شده در من‌ذهنی در رنج و محنت است. زندگی از وجود من‌ذهنی انسان آگاه است. این طرح زندگی است که انسان من‌ذهنی بسازد و سپس هشیارانه از آن گذرگاه سخت عبور کند، یعنی هشیارانه من‌ذهنی را ترک کرده و به فضای یکتایی، به فضای پدر یا اصل با برکت خود بازگردد.

من‌ذهنی یعنی گم شدن در فکرها، جدی گرفتن چیزی که ذهن انسان آن را نشان می‌دهد. زندگی در حبس من‌ذهنی یعنی زندگی این لحظه را بنا کنی بر پایه آن چیزی که ذهنت این لحظه به تو می‌گوید یا نشان می‌دهد به جای بنا کردن زندگی بر پایه آن فضایی که چیزی که ذهن نشان می‌دهد را دربر گرفته است. من‌ذهنی یعنی نگاه تو، گوش و هوش و حواس تو این لحظه به سکوت نیست، به آن فضای پر از برکت و بی‌نهایت زندگی که همه فکرهای تو را دربر گرفته، حواس تو به آن فضا نیست، بلکه نگاه تو در تعدادی فکر جزئی گم شده، به آن‌ها چسبیده. آن من‌ذهنی در زیرزمین فکرها و هیجاناتی مثل ترس، خشم و حسادت و حس حقارت بالا و پایین می‌رود، پشت بام را، فضای دربرگیرنده کل ساختمان‌های فکری را نمی‌بیند، از آن فضای سکوت‌شنو و عدم‌بین برکت نمی‌گیرد. این من‌ذهنی است که در رنج و محنت است. در بیچارگی و نیازمندی است. غصه دارد. کارافزایی می‌کند. کارهایش مسئله ایجاد می‌کنند و مجبور می‌شود با همان عقل مسئله‌ساز شروع کند به حل مسائلی که خودش ساخته. او در روابطش با بچه‌اش، همسرش، کارش، در همه جنبه‌های زندگی‌اش رنج و محنت را تجربه می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشم داشتی شیشه کبود

ز آن سبب، عالم کبودت می‌نمود



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است

اصل دین، ای بنده رَوَزن کردن است

آیه ۵: «آیا می‌پندارد که کس بر او چیره نگردد؟»

منِ ذهنی دائماً در حال انکارِ نیروی زندگی و کن‌فکان است. او نیرویی را که تمام کائنات را به زیبایی اداره می‌کند انکار می‌کند. منِ ذهنی به آن خردِ فضای یکتایی متکی نیست، به آن اعتماد ندارد. به جای آن به عقلِ دردسازِ خودش متکی است و نمی‌داند که گریزی از فضای یکتایی ندارد.

مهم نیست که منِ ذهنی به زبان چه می‌گوید. ممکن است به زبان بگوید خدا را می‌پرستم یا ممکن است به زبان بگوید مولانا راست می‌گوید اما او در عمل اساسِ زندگی‌اش را بر پایهٔ فکرهای دردسازِ خودش بنا می‌کند، راه چاره را از آن فکرها می‌پرسد و در عمل درک نکرده است که فضای یکتایی دائماً به او چیره است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهات

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶

ای رفیقان، راهها را بست یار

آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکمِ کُنْ فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

آیه ۶: «می‌گویند: مالی فراوان را تباه کردم.»

منِ ذهنی کارش بدونِ برکت و نتیجه‌سازنده است. او جانِ خودش را و برکاتِ مادیِ زندگی را تباه می‌کند و بی‌مراد می‌ماند. منِ ذهنی آخرِ کار از خودش و از زندگی ناراضی است. او که از جسم‌های این جهان زندگی می‌خواست می‌بیند که آن‌ها به او زندگی ندادند و او با انرژیِ مخربِ خودش آن جسم‌های این جهانی را هم تباه کرد. روابطش با بچه و همسرش، کارش، پولش، جوانی‌اش تباه شد. و او خود و دیگران را ملامت می‌کند. او فراوانی و برکتِ زندگی را به تباهی تبدیل می‌کند. او در سطح فرد و جمع جنگ و ستیزه می‌سازد. او زمین و طبیعتِ زیبا را خراب می‌کند. می‌گویند مالی فراوان را تباه کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۹

نیمِ تو مُشک‌ست و، نیمِی پُشک، هین

هین می‌فزا پُشک، افزا مُشکِ چین

*پُشک: مدفوع

آیه ۷: «آیا می‌پندارد که کسی او را ندیده است؟»



منِ ذهنی فکر می‌کند که زندگی او را ندیده است. منِ ذهنی خودش کور است، زندگی را نمی‌بیند. ولی او در بی‌نهایت بینایی زندگی که او را احاطه کرده است غرق است. هشیاری تا وقتی که در منِ ذهنی حبس شده، زندگی را نمی‌بیند. ولی زندگی منِ ذهنی را می‌بیند. و زندگی همچنین تلاشِ ما و فضاگشایی ما برای بیرون آمدن از منِ ذهنی را می‌بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲

رَأَيْنَاكُمْ رَأَيْنَاكُمْ وَأَخْرَجْنَا خَفَايَاكُمْ

فَإِنْ لَمْ تَنْتَهُوا عَنْهَا فَأَيُّانَا وَإِيَّاكُمْ

«شما را دیدیم، شما را دیدیم و آنچه را که نهان کرده بودید بیرون آوردیم، اگر از آن بازنایستید ماییم و شما.»

آیه ۸ و ۹:

«آیا برای او دو چشم نیافریده‌ایم؟»

«و یک زبان و دو لب؟»

منظور این چشم و زبان و لب جسمی نیست، بلکه منظور هشیاری عدم است که به این چشم و زبان و لب فیزیکی ما نیز جاری می‌شود. زندگی به ما انسان‌ها ابزار شناسایی و تغییر داده برای این که بتوانیم هشیارانه از منِ ذهنی بیرون آییم. با چشم عدم‌بین می‌توانیم زندگی را شناسایی کنیم. آن چشمی که منِ ذهنی را می‌بیند از جنسِ زندگی و فضاگشاست. آن چشم فضای گشوده‌شده‌ای است که اطرافِ منِ ذهنی قرار می‌گیرد، دائماً ناظر به منِ ذهنی است و روی آن اثر می‌گذارد. هشیاری دائماً بیناست و با ماندن در بینایی فضای گشوده‌شده منِ ذهنی را کوچک می‌کند.

ما در آن فضا می‌توانیم زبانِ زندگی را بفهمیم و زندگی را بیان کنیم. ولی در منِ ذهنی از این امکانات استفاده نمی‌کنیم.



آیا منِ ذهنی قدرشناس بارانِ رحمتِ ایزدی که به چهار بعد انسان می‌ریزد هست؟ آیا منِ ذهنی قدردان این است که انسان می‌تواند از برکتِ زندگی مست شود و این مستی و برکت را به جهان هم عرضه کند؟ آیا منِ ذهنی بینایی دارد که آن بارانِ رحمتِ فضای یکتایی را شناسایی کند؟ آیا منِ ذهنی زبان و لبی دارد که آن برکت را بیان کند؟

آیه ۱۰: «و دو راه پیش پایش ننهادیم؟»

زندگی دو راه را در پیش پای انسان قرار داده است. راهِ حضور و راهِ منِ ذهنی. و به انسان حق انتخاب و اراده آزاد داده است.

آیه ۱۱: «و او در آن گذرگاه سخت قدم ننهاد.»

گذرگاهِ سخت رفتن از منِ ذهنی به فضای یکتایی است، و انسان به نگه داشتن منِ ذهنی اصرار می‌کند و به آن گذرگاهِ سخت قدم نمی‌گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲

مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل

که آبِ چشمه حیوان بُتا هرگز نمیراند

آیه ۱۲: «و تو چه دانی که گذرگاه سخت چیست؟»

منِ ذهنی فقط منِ ذهنی را می‌شناسد. او به عقلِ کوچک و دردسازِ خودش تکیه می‌کند. منِ ذهنی درک نمی‌کند که انسان می‌تواند به فضای یکتایی وصل شود و از گذرگاهِ ذهنِ همانیده عبور کند. از منِ ذهنی نباید پرسیم و بخواهیم که این گذرگاه را درک کند. ای منِ ذهنی تو نمی‌دانی رفتن به شهرِ یکتایی چیست، پس از تو نمی‌پرسیم.

و تو چه دانی که گذرگاهِ سخت چیست؟

آیه ۱۳: «آزاد کردن بنده است.»



این که انسان با فضاگشایی اطراف آنچه که ذهنش این لحظه نشان می‌دهد، خود را از بندِ ذهنِ همانیده رها کند. انسان در ذهنِ همانیده بندهٔ اتفاقات است، بندهٔ فکرهایی است که از سرش می‌گذرند.

این اتفاقات و فکرها هستند که زندگی او را و خوشبختی‌اش را تعیین می‌کنند. تا زمانی که فکرهای همانیده حالِ انسان را تعیین می‌کنند و او به برکتِ فضای گشوده‌شده وصل نیست او بندهٔ منِ ذهنی است. و عبور از گذرگاهِ سخت آزاد کردنِ این بنده است. این که انسان خودش را از اسارت در فکرها و دردها آزاد کند و به فضای دربرگیرندهٔ فکرها که شهرِ یکتایی است باز گردد.

آیه ۱۴: «یا طعام دادن در روز قحطی.»

عبور از گذرگاهِ سخت طعام دادن در روز قحطی است.

قحطی چیست؟ و طعام از کجا می‌آید؟ انسانِ اسیر در منِ ذهنی در حقیقت همیشه در قحطی است، او همیشه چیزی کمِ گیرش آمده، یا می‌ترسد که داشته‌هایش را از دست بدهد. او گرسنه است، می‌ترسد پولش کم شود، جوانی‌اش، زیبایی‌اش از دست برود، او احساس ناامنی می‌کند. انسانی که از بندِ منِ ذهنی آزاد شده به خودش طعام می‌دهد. طعام دادن اشاره می‌کند به این که او همیشه طعام را دارد و از آن می‌خورد و به دیگران هم می‌دهد. طعام شراب و برکتی است که از فضای یکتایی می‌آید و چهار بعدِ انسان را سیراب می‌کند، انسان را بی‌نیاز می‌کند از گدایی کردنِ خوشی از جهان. این شراب به انسان نیروی خلاقیت می‌دهد، برای مسائل بیرون راه‌حل می‌آورد و روح انسان را سرشار از عشق و شادی می‌کند. این انسان هر چقدر بیشتر زنده می‌شود به خود و انسان‌های دیگر بیشتر طعام نور و خردِ زندگی می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان

وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر وکد



*مشفق: مهربان

*ولد: فرزند

وقتی مرکز انسان عدم است و با فضای یکتایی هماهنگ شده، همه کائنات به یاری و خدمتِ انسان می آیند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵

هُوِی هُوِی باد و شیرافشانِ ابر

در غمِ ماند، یک ساعت تو صبر

و تو چه دانی که گذرگاهِ سخت چیست

آزاد کردنِ بنده است

یا طعام دادن در روز قحطی

آیه ۱۵ و ۱۶:

«خاصه به یتیمی که خویشاوند باشد.»

«یا به مسکینِ خاک نشین.»

انسانِ اسیر در منِ ذهنی یتیم است، زیرا پدرش را از دست داده، او به پدرش که زندگی و شهرِ یکتایی می باشد وصل نیست. او از سرچشمهٔ برکت، از مهمترین کسش جدا افتاده است. و این انسان ها که در منِ ذهنی یتیم شده اند همه شان یتیمِ خویشاوند می باشند، زیرا ما انسان ها همه با یکدیگر خویشاوندیم.

و انسانی که در منِ ذهنی اسیر است مسکینِ خاک نشین است. مهم نیست که چقدر دانش دارد، چقدر مقام دارد، چقدر پول دارد. انسانی که در ذهنِ همانیده زندگی می کند مانند یک مسکینِ خاک نشین است. او محتاج است، بی نواست،



اطرافش پر از مسئله است، می ترسد، در عمق وجودش احساس ضعف می کند. او به شراب عشق که انسان زنده به حضور از فضای یکتایی می گیرد احتیاج دارد.

پس عبور از گذرگاه سخت این است که خود را با فضاگشایی اطراف هر آنچه که ذهن نشان می دهد از بند ذهن همانیده آزاد کنیم، از زندگی شراب بگیریم و آن را خودمان بنوشیم و به بقیه انسان ها نیز بدهیم و آن ها را نیز از برکت زندگی سیراب کنیم و این کار با ارتعاش به زندگی صورت می گیرد نه با گفت و گو و تحمیل عقاید خود به دیگران.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

در غزل ۵۳۷ مولانا یک نقطه لغزش را هم درباره سرمست کردن دیگران گوشزد می کند. بعضی از انسان ها نمی خواهند سرمست شوند، زیرا هنوز آماده سرمست شدن نیستند. پس هر جا دیدی که انسانی من ذهنی اش بالا آمده، آن جا مواظب آینه خودت باش و آن را در نمد قایم کن تا آسیب نبیند. این یعنی سکوت کن و مراقب خاموشی ات باش. ولی هر جا انسانی دیدی که او هم به عشق ارتعاش می کند پیشش نشین و آینه ات را نشانش بده، یعنی خودت را بیان کن تا ارتعاش شما به زندگی مثل دو آینه روبه روی هم چندین برابر شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

*شاهد: زیبارو،

*آینه در نمد کشیدن: منظور روی تافتن و چشم بر هم نهادن است.



آیه ۱۷: «تا از کسانی باشد که ایمان آورده‌اند و یکدیگر را به صبر سفارش کرده‌اند و به بخشایش.»

این چنین انسانی که از گذرگاه سخت عبور می‌کند، می‌تواند به یاری زندگی از کسانی باشد که حقیقتاً ایمان آورده‌اند. او طعم فضای یکتایی را چشیده، اطراف مقاومت ذهنش، اطراف هیجانات مخرب مثل ترس، خشم و حسادت فضا باز کرده و در برابر جاذبه آن‌ها صبر کرده و فراوانی زندگی را به دیگران بخشیده. این چنین انسانی دیگران را هم به ایمان، صبر و فضاگشایی و بخشایش تشویق می‌کند.

آیه ۱۸: «اینان اهل سعادتند.»

این انسان‌ها از گذرگاه ذهن همانیده عبور و هشیارانه در شهر یکتایی زندگی می‌کنند. این انسان‌ها سعادتمند هستند. زندگی همه ابعاد وجودی آن‌ها را اداره می‌کند و در همه جنبه‌های زندگی از بهترین برکت برخوردار می‌شوند. فکر و عمل آن‌ها به خدمت زندگی در می‌آید، پس دیگر در خدمت کارافزایی و مسئله‌سازی من‌ذهنی نیستند بلکه فکر و عملشان در بیرون میوه می‌دهد. آن‌ها فرم‌ها و ساختارهای بدون درد و پربرکت خلق می‌کنند. در خدمت ساقی زندگی که به همه کائنات شراب زنده‌کننده می‌دهد هستند و از او شراب زندگی می‌گیرند. آن‌ها دیگر بنده خوب و بد و قضاوت ذهنشان و باورهای تقلیدی نیستند، آن‌ها بنده چیزی که ذهنشان نشان می‌دهد و بنده اتفاقات نیستند، می‌توانند با فضاگشایی اطراف آنچه ذهنشان نشان می‌دهد از نیک و بد رها شوند. آنان در شهر یکتایی سعادتمند هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد



این انسان‌ها از طرفی یک پیشه و شغلی در جهان دارند، مثلاً پزشک هستند یا کارگر ساختمان، اما آن‌ها آگاه شده‌اند که در آن واحد در پیشه بی‌پیشگی نامزد هستند. یعنی زندگی آن‌ها را انتخاب کرده برای این که کار اصلی‌شان بی‌پیشگی باشد. بی‌پیشگی، بودنِ هشیارانه در شهرِ یکتایی است که از آنجا همهٔ برکات به فرم‌ها و نقش‌ها می‌ریزد. یعنی مرکزِ خالی، مرکزِ عدم که به هیچ نقشی نچسبیده، هیچ اتفاق و فرمی برایش جدی و مهم نیست. این بی‌پیشگی یا قاطی نشدن با اتفاقات اصل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی

اندر سری کاین می رود، او کی فروشد یا خرد؟

*باده‌ی خدایی: شراب غیبی

*صمد: بی‌نیاز، یکی از نام‌های خداوند

این انسان سرمستی حقیقی را پیدا کرده، سرچشمهٔ حیات را که به فضای یکتایی وصل است در مرکز خودش پیدا کرده و از آن مستی می‌گیرد. حال که او این مستی اصلی را شناخته چگونه می‌تواند خرید و فروش بیرون را جدی بگیرد. او همانندگی خرید و فروش نمی‌کند، یعنی زندگی او، ارزش او به وسیلهٔ اتفاقات خرید و فروش و بالا و پایین نمی‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

مستی باده‌ی این جهان، چون شب بخشی بگذرد

مستی سغراق احد با تو درآید در لحد

*سغراق: جام بزرگ، کاسه و کوزه لوله دار

*لحد: آرامگاه، قبر



این انسانِ سعادت‌مند حقیقتاً درک کرده که مستی که از تجسم چیزها در ذهن می‌آید بی‌دوام است و به‌زودی انسان را تنها می‌گذارد ولی مستی که از شهر یکتایی می‌آید، حقیقتاً با وفاست و جاودان با انسان می‌ماند، آن مستی تمام نمی‌شود، از آن کم نمی‌شود.

اینان اهل سعادتند.

آیه ۱۹ و ۲۰:

«و کسانی که به آیات ما کافرند اهل شقاوتند.»

«نصیب آن‌هاست آتشی که از هر دو سرش پوشیده است.»

انسانی که از این برکت فضای گشوده‌شده استفاده نمی‌کند، چشمِ عدم‌بینش را باز نمی‌کند، زبانِ زندگی را نمی‌فهمد و عشقِ زندگی را هم بیان نمی‌کند، انسانی که از گذرگاهِ سخت عبور نمی‌کند، به شهر یکتایی نمی‌آید و خود را از شرابِ رایگانِ عشق محروم می‌کند، این انسان در عمل اهل شقاوت است. به خود ظلم می‌کند، در حبسِ من‌ذهنی و جدایی از پدر، جدایی از شهر یکتایی چاره‌ای ندارد، جز این که با فکر و عملش دردها را اضافه و برکتِ فراوانِ زندگی را تباه کند. نهایتاً دردها این قدر زیاد می‌شوند که او را دربرمی‌گیرند. شاید با این دردها مجبور به بیداری شود.

این افسانه من‌ذهنی است که زندگی را به مانع، مسئله و دشمن و به جنگ و ستیزه تبدیل می‌کند.

پس چاره‌انسان این است که شقاوت را ادامه ندهد، برکتِ زندگی را هدر ندهد و با فضاگشایی و بینا شدن به هر آن‌چه که ذهنش نشان می‌دهد، پر و بال عشق را بگشاید. نصیحتِ ابیاتِ مولانا و انسان‌های زنده به عشق آن پر و بال را در ما قوی می‌کند و ما آغاز می‌کنیم به شناسایی این که ما هم می‌توانیم گردشِ اطرافِ فکرها را رها کرده و به گرد شهر یکتایی که خانه اصلی‌مان است بگردیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

می‌گردِ گردِ شهرِ خوش، با شاهدان در کشمکش

می‌خوان تو لاأُقْسِمُ نِهَان، تا حَبَّذا هذا الْبَلَد

«لا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ»: «قسم به این شهر.»

غزل ۵۳۷ برنامه ۸۸۹ گنج حضور با اشاره به سوره بلد

با عشق و احترام، سارا از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

